

گاہنامہ

کا اکتوبر ۱۹۹۷

ادبی - فہنگی - ہنری

مدیر مسؤل:

فرزانہ تقدیر


داستان کوتاہ، شعر، دل نوشتہ، معرفی کتاب و نویسندہ، مصاحبہ با نویسندگان

بہار

گاه نامه کاکتوس

ادبی، فرهنگی، هنری

داستان کوتاه، شعر، دل نوشته، معرفی کتاب و نویسنده، مصاحبه با نویسندگان

مستأول: 

فرزانه تقدیری

اعضای تحریریه: 

● مینا فاتحی

● طاهره سبحانی

● زهره شعرا

● فرزانه تقدیری

فهرست مطالب

گاهنامه کاکتوس



معرفی شهید



داستان کوتاه

شعر



دل نوشته



مصاحبه با یک نویسنده



معرفی یک نویسنده
کتاب اولیها
معرفی کتاب

به نام خدا

همیشه از اینکه روزی یک ماهنامه یا انتشارات داشته باشم و در خدمت ادب و فرهنگ و ادبیات باشم، احساس خوبی داشتم.

مدتی را در صفحات مجازی به معرفی کتاب، مصاحبه با نویسندگان و معرفی آن‌ها پرداختم، اما این برای من کافی نبود...

شاید وجود یک ماهنامه بتواند کمک کند تا من این عشق و ذوق و خواسته را به خوبی به مرحله‌ی اجرا برسانم.

ماهنامه‌ی کاکتوس تقدیم به نگاه گرم شما...

فرزانه تقدیر

خدایا

تو را سوگند به پرخ‌گردانت که پرفانی حال پریشان ما را به احوال خوب مبدانت...

ای فدایی که قدرتت هیچ حدودی ندارد و بی‌دریغ می‌بخشایی، پس بی‌حدومرز از تو طلب آموزش و رحمت می‌کنیم و با اصرار از تو می‌فواهیم که بهترین‌هایت را عطایمان بفرمایی.



معرفی شهید



محل تولد: کازرون

مسئولیت: فرمانده گردان امام رضا(ع)

تاریخ شهادت: ۶۵/۱۰/۱۹

محل شهادت: محور شلمچه عملیات کربلای ۵

فرازی از وصیت شهید نزرکوار:

ستاد مقاومت مساجد را همیشه گرم نگه دارید و نماز دشمن شکن جمعه و جماعات مسلمین، دعاهای توسل و کمیل، دیدار از خانواده‌های شهدا و مفقودین و همچنین دیدار از معلولین و مجروحین را فراموش نکنید، اگر خدای ناکرده یک روز بیاید که شما این مکان‌های مقدس را خالی بگذارید و در صحنه نباشید دشمن پیروز خواهد شد.

به شادی ما شهدا هم شاد باشید و این کار را در نظر بگیرید که همین شهدا و ادامه‌دهندگان راه شهدا هستند که دشمنان اسلام را به گریه انداخته‌اند و پشت آن‌ها را به خاک رسانده‌اند و آن‌ها را از رسیدن به اهداف پلیدشان ناامید کرده‌اند.



زندگی نامه سردار شهید ابراهیم باقری زاده

ابراهیم در سال ۱۳۳۷ در شهر کازرون پا به عرصه‌ی هستی گذارد و در سایه‌ی پر مهر خانواده پرورش یافت. آموختن علم را از سن هفت سالگی آغاز کرد و در مدارس مجتهد، ادب و هنرستان دکتر شریعتی تا اخذ مدرک دیپلم تحصیل نمود. ابراهیم در هنگام تحصیل از کسب روزی حلال نیز غافل نشد. سال‌های پرافتخار دفاع مقدس، رشادت و شجاعت او را می‌طلبید و ایشان به‌عنوان بسیجی پا در رکاب جنگ نهاد. او دوستانش احمد داوری، صمد نحاسی را در میادین نبرد از دست داد. دیگر نمی‌توانست به شهر بازگردد لذا لباس سبز سپاه پاسداران را بر تن کرد تا همیشه مدافع اسلام باقی بماند. بعد از طی دوره‌ی آموزشی مسئولیت آموزش عقیدتی لشکر ۱۹ فجر را بر عهده گرفت. برای مدتی نیز مسئول پادگان آموزشی شهید دستغیب بود. او با سمت فرمانده گردان امام رضا(ع) از لشکر ۱۹ فجر در عملیات والفجر ۸، کربلای ۴ و ۵ حماسه آفرید. برنامه‌ریزی بنیادین و سیاست‌گذاری‌های اساسی وی در پادگان شهید دستغیب، تغییرات شگرفی را در کیفیت آموزش به وجود آورد که هنوز بعد از گذشت سال‌ها، خدمات ارزنده او زبانزد هم‌زمان اوست. ابراهیم در تاریخ ۱۹ دی ماه ۱۳۶۵ در مرحله دوم عملیات کربلای ۵، در منطقه شلمچه در سن بیست و هشت سالگی عاشقانه عزم دیار نور کرد. پیکرش را به اشتباه، به مشهد مقدس انتقال دادند. بعد از زیارت ضریح امام رضا(ع) به کازرون بازگشت و طی مراسمی باشکوه در گلزار شهدا به خاک سپرده شد.

شهادت:

بعد از شهادت دوستش محسن خسروی آرام و قرار نداشت، نگاهش کردم و گفتم:

«داغی که بعد از عملیات والفجر ۸ بر دلم نشست، هنوز شعله می کشید که بعضی از دوستانم راه خودشان را گرفتند و رفتند، ما از قافله عقب ماندیم حاجی! سینه‌ام تنگ است می ترسم عقب بمانم و به خیل این شهدا نرسم می ترسم فردا فرمانده گردان امام رضا (ع)، راست‌راست بین خانواده‌های شهدا قدم بزند و آب هم از آب تکان نخورد، آه رضاجان (ع)! قربان غریبیت آقا!....»

بغض غریبی گلویش را گرفت و آب پاکی روی دستش ریخت. دوباره شروع به صحبت کرد:

–چندین ماه است که سعادت خاک‌بوس آقا را نداشته‌ام دلم برای زیارت ضریحش یک‌ذره شده است خاک جبهه هم که هزار ماشاءالله از سر و شانه آدم بالا می‌رود عجب دل‌انگیز است این خاک غریب».

روز بعد خبر شهادتش در میان اهل جبهه پیچید، اما پیکرش را پیدا نکردند، بعضی گفتند شاید مثل دفعه‌های قبل، پلاکش را دور انداخته، ولی چند روز بعد خبر او را از مشهد آوردند. تابوت او به اشتباه، اما درواقع از روی کرامات ثامن الحجج (ع) به مشهد رفت و هفت مرتبه ضریح آقا را طواف نمود، بالاخره با پیگیری بچه‌های لشکر پیکرش را به کازرون انتقال دادند و در کنار یار دیرینش محسن خسروی آرامید.

● زهره شعرا



داستان کوتاہ



نویسنده: سوگل الطافی

نویسنده: سوگل الطافی

پاس

پرده‌ی پنجره‌ی اتاقم چه زیبا می‌رقصید همراه با باد؛ لحظه‌ای آرام لحظه‌ای تند، گویی برای باد دلبری می‌کرد و باد هوهوکنان برایش ترانه‌ی رقص می‌خواند. روی تخت خوابم پهلوپهلو شدم و هنوز تنبلی می‌کردم برای بیداری کامل اما باید از رختخواب جدا می‌شدم، کلی کار داشتم.

رقصیدن پرده تندتر شد و نوازشی ملایم از هوهوی باد در صورتم احساس کردم و متوجه شدم باد می‌خواهد من هم در شادی آن‌ها شریک شوم. به سمت پنجره رفتم و نگاهی به بیرون انداختم.

تمام شاخ و برگ درختان کوجه‌مان همراه با هوهوی باد در حال رقصیدن بودند. شوقی وصف‌ناپذیر تمام وجودم را فراگرفت. تصمیم گرفتم برای قدم‌زدن به بیرون از خانه بروم و در پای‌کوبی درختان و باد همراه باشم. در میان هیاو و رقصیدن آن قدر چرخیدم که سرم گیج رفت و تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم. به سمت پارکی که در همین نزدیکی بود رفتم تا کمی استراحت کنم، به محض ورودم روی اولین نیمکت پارک نشستم. نفسی تازه کردم، صدای قارقار کلاغی زاویه‌ی نگاهم را به آسمان کشاند، چه زیبا بود آسمان، آبی لاجوردی با ابرهای پهن و سفید که هر کدام به شکلی دیده می‌شدند. صدای زنگ موبایلی نگاه مرا از آسمان بیرون کشید. پسری چهارشانه با موهایی لخت و مشکی، روی نیمکت روبه‌رویم نشسته بود و در حال مکالمه بود. حس کنجکاوانه‌ی من باعث شد نگاهم را از او بردارم، پیش خودم می‌گفتم «حتماً عاشقه و منتظر!»

گوش‌هایم را تیزتر کردم. دقیقاً حدسم درست بود و گویا اولین دیدارشان است.

پسرجوان از روی نیمکت بلند شد و کمی صدایش را بالاتر برد و به نشانه‌ی اعتراض از انتظار، پایش را چند بار بر زمین کوبید و مکالمه‌اش را پایان داد و دوباره روی نیمکت نشست. مشغول پیام فرستادن شد و هرازگاهی به اطرافش نگاه می‌کرد چشمانش می‌گفت که به دنبال کسی می‌گردد، دوباره صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد. این بار لحن کلامش تندتر شد:

– کجایی؟ چرا نمیایی؟ بیشتر از دو ساعته که منتظرم.

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

– چرا هر بار بهونه داری؟ آینه دوست داشتنت؟

من منتظرم زودتر خودت رو برسون.

مکالمه را پایان داد. نگاهم را از او برداشتم و تصمیم گرفتم کمی در پارک قدم بزنم. از جا بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم. در قسمت ورودی پارک، دختری روی ویلچر نشسته بود. اولین چیزی که بعد از ویلچرش توجهم را جلب کرد صورت زیبا و چشمان درشتش بود. با تمام احساسم، برایش آرزو کردم که روزی از راه رفتنش لذت ببرد. کمی جلوتر روی نیمکتی نشستم و از دور دختر را

نگاه می کردم. پسر جوان هم انگار از انتظار خسته و در حال قدم زدن بود. تلفن همراهم زنگ خورد و مشغول

مکالمه با دوستم شدم. بعد از پایان تماس، نگاهم به سمت دختر رفت که پسر جوان کنارش بود و داشت برای کمک کردنش تلاش می کرد. ویلچر پنچر شده بود و پسر جوان نمی دانست باید چه کند تا مرا دید خوشحال شد و از من کمک خواست. باید دختر را از روی ویلچر بلند می کردیم. به آرامی دختر را از روی ویلچر بلند کردیم و روی چمن نشاندیم. من کنارش نشستم. پسر جوان نگاهی به نیمکتی که قبلاً روی آن نشسته بود انداخت و سرش را خاراند و گفت:

باید ویلچر رو ببرم بادش کنن.

دخترک لبخند زیبا و مهربانی بر لب نشانده و گفت:

ببخشید شما خیلی اذیت شدید.

لبخند کوچکی کنج لب پسر جوان نشست و جواب داد:

- نه اذیت که نشدم...

و به شوخی ادامه داد:

- ولی خیلی سنگین بودینا...

نگاهی به دخترک انداختم که خندید و پسرک رفت. بعد از رفتن پسر، چشمان دخترک پر از غم شد.

دستم را روی دستش گذاشتم و پرسیدم:

- چی شده چرا نگران به نظر می رسی؟ خب پنچرگیری می کنه و...

دخترک آهی کشید و گفت: نه از این بابت نگران نیستم. راستش...

احساس کردم می‌خواهد درددل کند.

لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم گذاشت و آهی کشید و گفت:

- می‌ترسم با دیدنم ازم فراری بشه.

در سکوت به چشمان غمگینش نگاه می‌کردم تا راحت بتواند حرفش را بزند.

- توی یه گروه کتاب‌خوانی با هم آشنا شدیم، من شعر می‌گم و توی گروه که می‌داشتمشون اون تشویقم

می‌کرد، کم‌کم با هم در ارتباط بودیم همیشه می‌گفت بیا همدیگه رو ببینیم ولی من قبول نمی‌کردم اما امروز بهم گفته اگه نیومدی دیگه منو برای همیشه فراموش کن... اما... اما با این وضعی که من دارم...

ادامه‌ی حرفش را خورد و قطره اشکی روی گونه‌اش نشست.

دستم را روی دست سردش گذاشتم باید دل‌داری‌اش می‌دادم. گفتم:

- راستی یادم رفت سمت رو بپرسم. من مزگان هستم.

لبخند کوچکی روی لبش نشست و چهره‌اش را زیباتر کرد.

- من یاس هستم...

دستش را به گرمی فشردم و گفتم:

- یاس! چرا از حالا فکرت رو درگیر چیزی کردی که هنوز اتفاق نیفتاده! تو به خودت این جرئت رو دادی که بیای سر اولین قرار و این خودش خیلی مهمه. یاس! خیلی از دختر، پسرهایی که مثل تو بودن و ازدواج کردن، درس خوندن و توی جامعه موفقن، من که اینا رو نباید بهت بگم، خودت که باید بهتر بدونی. درست می‌شه نگران نباش!

یاس درحالی‌که با انگشتانش بازی می‌کرد با صدایی لرزان گفت:

- اما اگه منو نخواد چی!

بغضش شکست و اشک‌هایش سرازیر شد. نمی‌دانستم باید چه بگویم!

- یاس، باید قوی باشی، حتماً که دختر قوی هستی،

حتی اگه دنیا اون جوریه که ما می‌خواهیم پیش نره. حالا هم اشکاتو پاک کن، جلو جلو رفتی پیشواز عزا! گریه نکن خانم جان زشت می‌شی...

از جمله‌ی آخرم بی‌اختیار لبخند بر لبش نشست.

کمی از خودم گفتم و سعی کردم با شوخی و خنده او را از حال و هوای غم بیرون بیاورم. با آمدن پسر جوان که ویلچر را با خود می‌کشید دست از شوخی و خنده کشیدیم.

- بفرمایین، این هم ویلچر شما، ولی خودمونیم خوب منو فرستادین دنبال کارا و خودتون نشستین راحت!

هر دو نگاهی به هم انداختیم و با خنده‌ی من یاس هم خندید.

- ببخشین شما امروز خیلی به زحمت افتادین.

پسر با تعظیم کوتاهی گفت:

- خواهش می‌شه. من دیگه برم...

یاس جواب داد:

- خیلی لطف کردین. ممنون به خاطر همه چی...

هنوز جمله‌ی یاس تمام نشده بود که سریع گفتم:

- ببخشین می‌شه تا یه جایی کمک کنین... البته اگه زحمتی نیست.

پسرک نگاهی به دوردست‌ها انداخت، می‌خواست برای آخرین بار از نیامدن کسی که منتظرش بود مطمئن شود. با پوزخند و آهی کوتاه اما با همان شوخ‌طبعی گفت:

- من که دارم همه‌ش زحمت می‌کشم، اینم روش.

خندیدم و گفتم:

- پس به من کمک کنین یاس روی ویلچر بشینه.

ویلچر را جلو آورد و گفت: چشم مخلص یاس خانم هم هستیم.

هر دو با هم کمک کردیم یاس روی ویلچر نشست. یاس نگاهی به پسر جوان انداخت و گفت:

- ممنون همیشه دعائون می‌کنم.

پسر دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا برد و گفت:

یا علی... خدافظ.

با رفتن پسر جوان که حتی یادمان نبود اسم و فامیلش را بپرسیم، دستم را روی شانه‌ی یاس گذاشتم و گفتم:

- خب اجازه می‌دی با هم بریم سر قرار...

- ولی...

ویلچر را به جلو هل دادم و گفتم:

- ولی و اما و اگر نداریم... قرار شد قوی‌تر از قبل باشی...

یاس تلفن همراهش را از کیفش بیرون آورد و پیامی نوشت و ارسال کرد.

آرام آرام ویلچر را جلو می‌بردم و گفتم:

- هیچ‌وقت اجازه نده ترس وارد قلبت و روحت بشه. کسایی که در موقعیت شما هستن خدا خیلی دوستشون داره که لقب نگهبان بهشت رو بهتون داده. اینا گفته‌های من نیست توی قرآن وعده داده شده. اشکات رو پاک کن، اولین دیدارته، خوش نیست گریه کنی.

دل‌م می‌خواست بفهمم عاقبت یاس به کجا می‌کشد. گفتم:

- اجازه می‌دی من جایی منتظر بایستم تا وقتی...

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که یاس با هیجان گفت:

- ببخش مژگان امروز خیلی اذیت شدی ولی بمون...

نیم ساعتی در انتظار بودیم، از شدت اضطراب و هیجان احساس گرسنگی داشتم به یاس گفتم که برای خرید آبمیوه و کیک می‌روم. احساسم این بود که آن کسی که یاس انتظارش را می‌کشد بر سر قرار حاضر شده اما وقتی هنگام آمدن از دور او را بر سر مکان تعیین شده دیده رفتم! باز هم احساسم می‌گفت یاس هم همین را فهمیده و بغضی بزرگ راه گلویش را گرفته اما می‌خواهد خودش را جلوی من قوی‌تر نشان دهد.

شانه‌اش را

فشردم و بوسه‌ای بر گونه‌اش زدم. برای خرید آبمیوه و کیک که رفتم، با خودم چندین بار تمرین کردم که چطور به یاس روحیه بدهم و او را آرام کنم. خدا خدا می‌کردم یاس بتواند با این غم کنار بیاید.

همین‌طور که سرم را بلند کردم متوجه خنده‌های از ته دل یاس شدم که پسر جوان کنارش ایستاده

بود.

با لبخند و کنجکاوی گفتم:

- به منم بگید، تا من هم بخندم.

پسر جوان گفت:

- داشتم اسمم رو براش معنی می کردم.

بعد قیافه‌ای جدی به خود گرفت و ادامه داد:

- نام من کیوان است که چندین معنی دارد، پادشاه گیتی، نگهبان پادشاه، زحل...

من و یاس نگاهش می کردیم و من با حالتی شوخی وار گفتم:

- خوبه دیگه، بسه.

و باز هم خندیدیم. کیوان رو به یاس گفت:

- خب خانم این همه زحمت کشیدیم امروز، به کیکی آبمیوه‌ای دعوت‌م نمی کنی؟

یاس دستپاچه گفت:

- بفرمایید... ببخشید امروز هم خیلی بهتون زحمت دادیم.

بعد از من خواست تا از او پذیرایی کنم. کیوان باز هم به شوخی رو به یاس گفت:

- اسمتون رو نمی دونم هنوز...

یاس هم درست مثل کیوان، قیافه‌ای جدی به خود گرفت:

نام من یاس است، نام گلی زیبا که سفیدیش نشانه‌ی پاکی و سبزی برگ و ساقه‌هایش نشانه‌ی زیستن است...

کیوان چند بار سرش را تکان داد و گفت: به‌به! چه اسم زیبایی...

برایم عجیب بود که کیوان در این زمان اندک، این قدر خوب توانسته بود یاس را از

آن حالت غم و پریشانی بیرون بیاورد و این قدر خوب همه چیز را به شوخی و خنده می گذراند.

الان که این داستان را می نویسم چند سالی از آن روز گذشته من و یاس دوست‌های صمیمی

هستیم و کیوان هم به پای یاس ماند تا برای درمان خود اقدام کند و کم‌کم، از ویلچر خداحافظی

کند.

حالا در پارک نشستهام و به یاس که حالا روی پای خود ایستاده و دارد فرزندش رویا، را که حاصل عشقش با کیوان است را روی تاب هُل می دهد.

گاهنامه کاکتوس

● سوگل الطافی

ترس از ارتفاع

همیشه مادرش می گفت: «پرواز، ترس ندارد»، اما جوجه عقاب گوش نمی داد. مادر روزها برای پیدا کردن غذا به صحرا و می رفت و موش و خرگوش، مار و مارمولک شکار می کرد و برای جوجه اش می آورد. گاهی جوجه عقاب به لبه ی صخره می رفت و خودش را مثل یک توپ پر در هم مچاله می کرد و سرش را داخل پر و بالش فرو می برد و پنجه های تیز و برنده اش را محکم به لبه ی صخره قفل می کرد و می نشست و به پرنده هایی که در آسمان پرواز می کردند نگاه می کرد. او به جوجه شاهین که همسایه شان بود گفته بود: «خیلی دلم می خواهد مثل مامان عقاب، بال هایم را باز کنم و از آن بالا زمین را نگاه کنم اما از ارتفاع می ترسم.»

مامان عقاب خیلی از این موضوع ناراحت بود. تا اینکه یک روز فکری به ذهنش رسید. جوجه در حالی که مثل هر روز لبه صخره نشست بود و با حسرت به پرواز پرنده ها نگاه می کرد صدایی شنید. بدنش شروع به لرزیدن کرد عقب عقب رفت اما صدا نزدیک تر می شد. شروع به چرخیدن دور لانه کرد و شروع کرد به گریه کردن! مار نزدیک و نزدیک تر شد و دور جوجه عقاب حلقه زد. جوجه شروع به داد و فریاد کرد:

– مامان عقاب، مامان عقاب، کمک، کمک...

مار در حالی که دهانش را باز کرده بود و زبانش را تکان می داد به طرف جوجه عقاب رفت. جوجه بالش را جلوی چشمانش گذاشت و جیغ کشید. هیچ راه فراری نداشت عقب عقب رفت که ناگهان پاهایش روی سنگ ریزه های رفت و از لانه پایین افتاد. جوجه در حالی که پاها و بال هایش به طرف آسمان بود و منقارش باز بود با سرعت به طرف زمین سقوط می کرد که صدایی مهربان و آشنا به او گفت:

– عزیزم پرواز کن با قدرت بال بزن. زودباش، زودباش... تو می تونی.

جوجه شروع به بال زدن کرد و در آسمان شروع کرد به پرواز کردن.

شعر

در انتهای قلبم
یکی نفس می‌کشد
همان جا که
پنهان‌ترین جای دنیا است
و به شکل بدخیم
در سینه‌ام ریشه کرده است
مقصر تو نیستی
تقصیر از من بود
که دل به پرستوی
مهاجر بستم.



● معصومه ارث رضایی

سراغ می نخواهم شد مرا دیوانه خواند دل
چه خوش بندم لب و دندان ز یاد ساقی محفل
ز دست نامرادی‌ها کشم آهی ز سوز جان
که بلعیده به یکباره نم اشکم به خاک و گل
بسی خوردم زمین در ره سر و پایم شکست آخر
ز درد و گریه دیشب بستم آخرش آتل
ولی این قلب بشکسته ندارد مرهمی جز نم
چکد از چشم خونبارم در این دریای بی ساحل
همی ترسم شود خشک و بیابان پهنه چشمه
زمین و خاک آن سازد برای تکه‌ای کهگل
بیا تا چشمه می جوشد بسازیمش خنک رودی
که آب رفته را مشکل توانست برد بر منزل
قلبم به یکباره بر دفتر فرو چرخید و گفت: «افشار»
بگو تا نقش زیبایی بسازم از خطی مشکل

● آیت الله افشاری

دریای بی سائل

شراب و می نمی خواهم شکسته جام و ساغر دل

به دریایی گرفتارم به سختی می برد ساحل

وزد طوفان وحشتزا به صخره می خورم گاهی

لب و دندان شده زخمی خدایا کی رسد منزل

دلم دارد هوای نم، ولی شور است آب آن

کند رفع عطش شوری، خیالی پوچ و بس مهمل

زنم پارو ولی لنگان قدم آهسته بردارد

بلد نبودم شنا کردن گمانم می رود باطل

شدم خسته غلط راهی که پیچش مار می پیچد

از آن ترسم بیندازد درون حفره ای از گل

● آیت الله انصاری

دل‌نوشته



در گوشه‌ای از اعماق افکارم در حال دست و پا زدنم، گویا رعدوبرق هم نگران غرق شدن ماست.
با صدای بلندش و نور امیدش، دست مرا می‌کشد تا نجاتم دهد.
چشمانم به شدت خسته هستند و سوی دیدن ندارند، به دنبال عینکم می‌گردم ولی پیدایش نمی‌کنم، کل اتاقم
را زیرو رو می‌کنم.
گویا غیبش زده و چرا من پیدایش نمی‌کنم؟ ناامید می‌شوم از یافتنش...
باز گوشه‌ای می‌نشینم، ابرهای آسمان چشمانم میل به باریدن دارد و دلم هوای رفتن اما پای رفتن ندارم...
این بار باد هوهوکنان صدایم می‌زند، دستم را می‌گیرد و با خودش می‌برد.
انقدر زیر باران تابم می‌دهد که بی‌درنگ به یاد می‌آورم من اصلاً عینکی نداشته‌ام که پیدایش کنم، این
چشمانم بودند که تار می‌دیدند.
من آموختم معلولیت محدودیت ندارد، حتی در رویاها هم می‌توان زیبای‌ها را دید...

مصاحبه با یک نویسنده :

سامیا دلیری

■ از خودتون بگید؟

متولد ۱۳۶۳/۱/۱ متاهل وساکن تهران هستم. یک فرزند پسر دارم و یک فرزند دختر که چند ماه دیگه به دنیا خواهد آمد.

تحصیلاتم در مقطع ارشد و در زمینه روانشناسی بالینی (حوزه‌ی خانواده) هست.

■ در مورد کتاب اولتون صحبت کنید.

در برزخ تنم اولین رمان چاپی من هست که بین تاریخ نگارشش (سال ۸۴) تا انتشار اون (سال ۹۶) وقفه‌ای دوازده ساله پیش اومد که به موضوع و سوژه‌ای نکتابعینیترنسکشوالبر می‌گشت چون بسیاری از ناشرها این کار را جذاب ارزیابی کرده و تایید می‌کردند اما فضا را برای مطرح کردن این کتاب مناسب نمی‌دونستن و اعلام می‌کردند که نمی‌تونن برای گرفتن مجوزش ریسک کنند و باید کتاب را نگه دارم و چند سال دیگه برای چاپش اقدام کنم
به نوعی ضعف این کتاب این بود که جلوتر از زمان خودش نوشته شده بود.

حس و خاطره‌ی روزی که فهمیدید کتابتون تایید شده و چاپ می‌شه رو برای ما بگید:

وقتی پرینت در برزخ تنم را بعد از سال‌ها برای پیگیری از کتابخونه‌ام بیرون کشیدم واقعا تصور نمی‌کردم کتابی که اونقدر نه شنیده بودم بالاخره تایید بشه و یادمه که تا زمان نوشتن قرارداد نمی‌تونستم این اتفاق را باور کنم و بیشتر از هر چیز از دیدن اشتیاق ناشر نسبت به چاپ کتابم دچار بهت بودم و اینکه بالاخره زحماتم سوخت نشده و بعد از سال‌ها نتیجه داده خوشحالی عمیق و رضایت زیادی برام به همراه داشت.

کار تازه‌ای در راه دارید؟

تمنای یغما آخرین نوشته‌ام تا این لحظه هست که امیدوارم بتونم به زودی به مراحل چاپ برسه.

■ در مورد هر کدام از کتابتون مختصر توضیح بدید.

۱- در برزخ تنم کتاب اولم و درباره افراد ترنس هست و سعی کردم تمام بالا و پایین‌های زندگی یک فرد ترنس را به وضوح و روشنی در اون شرح بدم که در نتیجه با وجود داستان اجتماعی‌اش می‌تونه یک کار روانشناسی محسوب بشه.

۲- کتاب دومم آراد من، آراد او یک عاشقانه معمایی هست که حول اختلالی روانشناسی شکل گرفته و درباره کودک‌آزاری و اختلال ناشی از او اون اطلاعات می‌ده و علاوه بر عاشقانه‌ی شیرینش می‌تونه علاقمندان موضوعات پیچیده روان‌شناسی رو تحت تاثیر قرار بده

۳- کتاب سومم سوختم، سوزاندم هست. کاری که به نسبت دو کتاب قبلیم بیشتر بر دل مخاطب نوجوان می‌شیند و سعی کردم به سلیقه و دنیاشون نزدیکتر باشم و دغدغه‌ام در این کتاب عاشقانه طرح مفهومی چون هویت‌یابی و تاثیر قضاوت‌های اطرافیان در روند شکل‌گیری هویت افراد هست. شش شخصیت این رمان در کنار زندگی بیرونی در درون با مفاهیمی درونی چون عشق، انتخاب، انتقام درگیرند و هر شخصیت سیر تحولی خودش را به سمت کمال داره و از لحاظ شخصیت‌پردازی بسیار این کتاب را دوست دارم.

۴- درباره‌ی تمنای یغما که کتاب آخرم محسوب می‌شه باید بگم موضوع حساسی را انتخاب کردم. بحث شوگرددی و شوگرمامی که این روزها داغ هم هست و در اصل استارت این کار سال ۹۵ زده شده و در طول این پنج سال چند بار این کار را بازنویسی کردم تا بتونم به استانداردهای ارشاد نزدیک کنم و امیدوارم بتونم به زودی چاپش را به سرانجام برسونم.

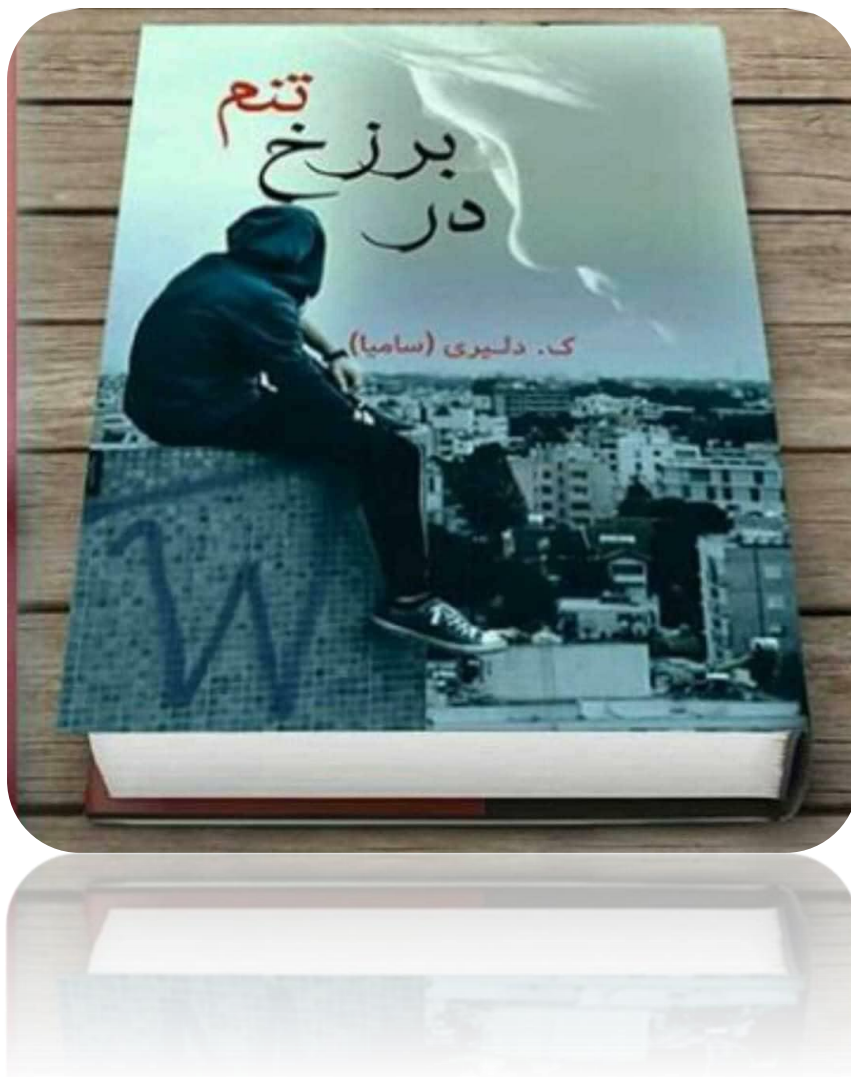
■ اگر حرفی سخنی خودتون دوست دارید بگید:

سخن آخر تشکر از شما و مخاطبان عزیزمی هست که قلم مرا دوست دارند و با خرید، نقد و معرفی کارهام حمایت می‌کنند که اگر حمایت اون‌ها نباشه قلم من نیز نخواهد بود.

در برزخ تنم

نازی (سامان) که از کودکی هویتی مردانه برای خود متصور هست در نوجوانی به دوست خود حورا دل می‌بندد.

ربوده شدن حورا در شب ازدواجش به وسیله‌ی نازی، بر شایعه‌های پیشین دامن زده و...



آراد او آراد من...

اولدوز (تارا) که در کودکی مورد سوءاستفاده جنسی ناپدری اش قرار گرفته، در اثر این ضربه‌ی روحی به اختلال روانی نادری دچار شده، که خود نیز از آن بی‌خبر است. بخشی از حافظه اولدوز (تارا) در اثر تصادف مختل شده و شایعه‌هایی درباره همخانه داشتن او بر سر زبان‌هاست که دستاویز خیانت همسرش شده است. ورود پسری مرموز، تارا را وا می‌دارد تا به جستجوی بخش‌های فراموش شده‌ی حافظه‌اش برود و...



هوا برلیم خفته و سنگین شده بود. موج‌های توفنده را نظاره می‌کردم و نه ظلم خالص می‌شد. سخت است بخوابی عشق را دو کتک کنی و نگاه‌های را برای روحت نگه داری و قسمتی که مثل جیمت است دور بیندازی. یا نه اصلاً نمانسته باشی اشیا اشکار که موج‌های دریا به ظلم جنگ می‌کشدند چیزی را از درونم می‌گرفتند و با خود می‌بردند. درونم از قدرت جزیده‌اش، شبیه قدم نهان موج بر ساحل، پرو خالصی می‌شد. چشم بستم و شنیدم که رو به موج‌های دریا نجوا کرد.

- عذاب زیادی‌ست که معشوق باشی. راز و نیاز شوی و آن‌گاه که برنیاز بر حجله نشستی بگویند: خواستار رفته نمائیت نکرده و رفته!

چشم‌هایم پر از اشک شد. بازوهایم را بغل کردم و به موج‌ها چشم دوختم. من به خواستارم رو کرده بودم ولی اشکار هرگز خواستاری نبود! آراد من را آتش می‌زد، می‌کناخت و وقتی در طلسم برمی‌آمد چون سیواش می‌پاک‌کرد بر انشم باهاده و می‌گذاشت. حتی گوشه‌ی ران‌هایم شعله نمی‌گرفت او می‌گذاشت و من به جای هر دویمان می‌سوختم.



قیمت ۹.۰۰۰ تومان

سوختم، سوزاندم

دانیال عاشق صنمه، اما مجبوره با دختر عمه‌اش عروسی کنه و صنم برای انتقام از عشقش با پدر دانیال عروسی می‌کنه. شوهر صنم می‌میره و دانیال هم زنش رو طلاق می‌ده اما حالا صنم زن بابای دانیاله و...



به آستان شب خیره شد و سپس به ستاره‌های چشمک زن زمین که انگار برای اولین بار می‌همید آنها هم برای خودشون یک یا ستاره‌اشد.
عشق به چرخه است و ما فقط یک زنجیر از این زنجیرهای پس صعب نیست که دنیا پرات ناله و هوس برای من تو- و برای یک نفر دیگه عشق اعداد همین زنجیره است. منجا با به اسو دیگه که این آدم همه حس‌هاش رو با این اسم معنی می‌کنه. به روایت دیگه از تجربه مشترک عشق. هوس سوزن، هوس سوزانن، سوزنن از یک سر عشق و سوزانن از سر دیگه عشق. شد بغیر عشقم. فردا باز هم به امید دهن پشیمای دوست که بعد از غواهم شد. با هوس حسنی که تو برای دهن این پشیمای لاچورت ادامه می‌دی نم برای کوبای پشیمای تو ادامه می‌دهد. دیگه پایش برام مهم نیست حیوانات که برای تو پایش مهم نبودا مهم منم توپ و مهم تجربه مشترکه که به واسطه‌ی هر دایم دارم هوسان حسنی می‌کنه پس ابریز عشق باش که ابریزم از عشق!



معرفی یک نویسنده :

حمیده محمدپور



در سال ۱۳۶۰ در شهر بابل مادرزادی معلول متولد شده‌ام.

اما هیچ وقت معلولیت در باورم نبود. با آن که کمی دیرتر آغاز به تحصیل کردم از همان ابتدا به دنیای رنگارنگ ادبیات علاقمند شدم.

داستان نویسی را از ابتدای نوجوانی شروع کردم که با دو داستان کوتاه که متأسفانه عنوانش را فراموش کردم در مجله‌های مختلف استانی به چاپ رسیدند که بامشوق‌های زیاد، روبرو شدم شکست‌های زیادی در رابطه با کار داشتم اما هیچ‌وقت عقب‌نشینی نکردم بلکه برای پیشرفت بیشتر تلاش می‌کردم سال‌هاست در انجمن‌های داستان نویسی شرکت داشته‌ام.

سال ۱۳۹۲ به شعرگفتن علاقمند شدم. دنیای شاعری مرا به سمتی برد که دریای آرامش را احساس می‌کردم سال ۱۳۹۷ شعرسپید «قلم مرا فریاد می‌کند» به چاپ رسید

تشویق‌های دوستان باعث دلگرمی‌ام شده بود و در سال ۱۳۹۸ در جشنواره‌ی داستان نویسی کل ایران بین پنج هزار و هفتصد خردده‌ای هنرجو رتبه‌ی ۴۵ کسب کردم.

در اوایل بهار سال ۱۳۹۹ همان کتاب با اندکی تغییر، «قلم مرا فریاد کن» به چاپ دوم رسید و در سال ۱۴۰۰ کتاب دومم «شکوفه بهار نارنج» بود که تابستان امسال به چاپ رسید. همزمان با آن، کار مشترک با معلولین عزیز کشورم تا دریا راهی نیست داشتم که گردآورنده‌ی آن سرکار خانم معصومه ارتش رضایی هست را دارم.

خدا را سپاس می‌گویم که به من توانایی داد تا ثابت کنم که معلولیت محدودیت نیست.

کتاب اولی‌ها :

راسن برزخی



از خودتون بگید؟

راسن برزخی هستم، متولد ۱۳۷۸/۶/۱۷

ساکن آستارا

معلم فرشته‌های کوچولو

در مورد کتاب اولتون صحبت کنید:

دچار دوست داشتیم. «دچار، کافه رمان پارسی»

اولین فرزند کاغذی من، راجع به برادری که حس عذاب وجدانی که از مرگ برادرش داشت شده بود یه حفره‌ی عمیق توی ذهنش ایجاد بشه و دچار اختلال تجزیه هویتی و اختلال چند شخصیتی بشه.

حس وخاطره‌ی روزی رو که فهمیدید کتابتون تایید شده و چاپ می‌شه رو برای ما بگید:

یکی از دوستان قدیمیم که مشوق و همراه من تو کل این مسیر بود خلاصه‌ی ده صفحه‌ای

از دچار رو آماده کرده بود و بدون اینکه به من بگه برای ناشر فرستاده بود،
هیچ وقت یادم نمی‌ره روزی که باهام تماس گرفت تا خبر تایید شدن رو بده،
من یه مهمونی دوستانه دعوت شده بودم و بعد از شنیدن خبر،

خوشحالیم به قدری پرسروصدا بود که همه‌ی مهمونا از ترس اینکه اتفاقی برام افتاده باشه تو اتاقی که بودم
جمع شدن!

کارتازه‌ای در راه دارید؟

متأسفانه خیر. مشغله‌ی کاری که دارم مجالی برای فکر به کار تازه‌ای برام نمی‌ذاره.

معرفی کتاب:

میآعباسی



ستاره و هومن با وجود اختلاف طبقاتی زیادی که بینشان وجود دارد تصمیم به ازدواج می‌گیرند اما یک اتفاق ناگوار باعث جدایی آن دو می‌شود. سال‌ها می‌گذرد و این بار در مکان و موقعیت دیگری با یکدیگر ملاقات می‌کنند...

قسمتی از کتاب:

دست روناک روی دستگیره در سرد و کرخت شد. به سختی خودش را کنترل کرد تا وارد اتاق نشود. جمله‌ی «الان وقت خوبیه، روناک خونه نیست!» در گوشش اکو شد و سرش را به درد آورد. ترکیبی از حس‌های ضد و نقیض به جانش افتاد. با وجود جنگ سخت و نابرابری که در درونش به پا شده بود قید رفتن به داخل اتاق و حتی رفتن نزد خیاط را زد...

عاطفه خزلی

گاهنامه کاکتوس



سپیده شخصیت اصلی داستان که در واقع خواهر بزرگ خانواده است از سوی مادر خود مورد قضاوت نادرستی قرار می‌گیرد به طوری که از خانه و خانواده طرد می‌شود و مجبور می‌شود جوابگوی عشقبازی برادرش باشد و بار این هوسبازی را به دوش بکشید و تاوانی به ناحق پس بدهد...

چند نکته

برای ارسال آثار، شعر، دل‌نوشته، داستان کوتاه، داستان دنباله‌دار، به این شماره واتساپ یا تلگرام مراجعه کنید:

۰۹۰۱۷۲۱۲۶۴۶

یا به جیمیل زیر بفرستید:

farzantaqdir@gmail.com

- اعضای تحریریه‌ی ماهنامه در ویرایش مطالب آزاد هستند.
- مطالب بعد از بررسی و تایید توسط تیم بررسی منتشر خواهند شد.
- اگر دوست دارید در ماهنامه کاکتوس به صورت افتخاری در کنار ما باشید رزومه خود را برای ما ارسال کنید.

